



قرار است به زودی، یک عدد ستون (واژه‌های پی در پی) از قلم فانی، همین اطراف جا بگیرد؛ لذا از همه خوش‌شانس‌ها و کم‌شانس‌ها (ما بدشانس نداریم) دعوت به عمل می‌آید. صبر کنید! عجله نکنید، قرار نیست آش نذری بار کنند؛ یکی یکی! همدیگر را زیر دست و پا له نکنید!

ستون نخست

با یک بلیت بخت‌آزمایی چه طورید؟ مبلغ برد بسیار بالاست. اوه، بله، قیمت بلیت هرچه باشد، دست کم‌اش این است که از جیب مبارک نمی‌خواهد مایه بگذارید. پارتی‌بازی هم در کار نیست (گوش شیطان کر). به همه افرادی که در بخت‌آزمایی یا خودآزمایی ما شرکت کنند و یک ذره دوام بیاورند هدیه‌ای به رسم یادبود - که تا ابد یادشان بماند - تعلق می‌گیرد. قلم فانی تا ستون دوم با شما دست گرم می‌دهد.

ستون دوم

چ ر ب ز ه، روی هم می‌شود جریزه. اگر چاپ‌گر «دیار» نقطه‌هایش را جابه‌جا نکرده باشد به جای خریزه، معنای جرئت می‌دهد؛ لازم است دل و جگر داشته باشی؛ بی‌آن‌که جگرگی بازکنی، وگرنه پایش بیفتد، برای خرده منافع رست‌ها، ناراست می‌بافی؛ آن وقت آسمان سوراخ می‌شود و تو از محله مومنان سقوط می‌کنی که اگر در مرداب نیفتی شانس کثیر آورده‌ای.

تنفس [حضرت امیرمؤمنان، علی علیه‌السلام فرمودند: ایمان آن است که دروغ‌نگویی؛ حتی اگر به سودت باشد و راست‌بگویی؛ حتی اگر به ضررت...] رفیق! سود و زیان‌های ذهنت را بریز دور شهرداری ببر. سود و زیان را حضرت علی‌علیه‌السلام تعریف می‌کنند!

این تن بمیرد به امتحانش می‌ارزد؛ ما شروع کرده‌ایم؛ این‌طور، ستون‌های‌مان را با ملات صلق بالا می‌بریم.

دست‌مان درست!

تو نمی‌خواهی بجنبی؟ دستت را به ما بده؛ آها، آها... یا علی!

ستون سوم

شاید تو تنها آدم خوش‌بین این اطراف باشی! اشکالی دارد؟ «دیار» که End خوش‌بینی است. این خط‌های منادی را هم رفیق خوش‌بینت نوشته. می‌دانی این صفت از کجا آب می‌خورد؟ از آن‌جا که خوب می‌بینی means 'همه چیز را؛ همه بعدهای دنیایی و غیردنیایی را. result' یک آدم با فکر، با وجود n بعدی، مختصات عده‌ای همیشه فرق می‌کنند! آن‌هایی که به انبیا (علیهم‌السلام) لیبک گفتند، با امام حسین علیه‌السلام ماندند. آن‌هایی که پیش از انقلاب، «السابقون» بودند، دیدند روح‌الله راست می‌گوید؛ سرآسیمه، ولی عارفانه آمدند وسط گود!

چرتکه بیاندا، ببین، بردند! کارشان End عاقلی بود؛ مثل همان که گفتیم. ستون دو که یادت نرفته؛ سود و زیان‌های ما را حضرت علی علیه‌السلام می‌سراید.

سیاه یا سفید می‌خواهی باشی، باش؛ ولی شجاع باش، نه دنباله‌رو. ترسوها، بی‌عرضه‌های تاریخند. همه شجاعت را در قلبت بریز و بگو: من به گفته‌های معصومان علیهم‌السلام باور دارم.

حالا یک نفس عمیق بکش! فکر می‌کنی چند نفر این قدر شجاعت داشته‌اند؟ تو کم‌یابی!

• فانی

پی‌نوشت‌ها:

۱. means: معنی دادن

۲. result: نتیجه دادن

تقلات و خوراکی‌های پذیرایی از مهمانان را بیرون می‌آورد، چند ثانیه‌ای به بیرون اتاق برود. در همان چند لحظه‌ای که عزیز با گریه و زاری مرضیه به خاطر افتادن از پله‌ها به سمت ایوان رفته بود، من با آن جثه لاغرم از چین‌های پرده بیرون پریدم و ظرف چند ثانیه، پشت خمره‌ها و کاسه‌های خوش رنگ و بوی دولاب قایم شدم.

چند دقیقه بعد که با ناله در چوبی و سه قفله شدن آن، تاریکی تمام دخمه را فراگرفت، در پناه باریکه‌های نوری که از لای جرز در تابیده می‌شد در جشن خوراکی‌ها شرکت کردم. چندساعتی از غیبتم می‌گذشت و مرضیه هم در حال نقشه کشیدن برای بیرون آوردن من از آن گنجینه خوراکی‌ها بود تا زودتر به محتویات جیب‌هایم برسد؛ ولی نمی‌دانم از بدقابلی و شاید هم خوش‌اقبال من، خوابش برد. طبق اقوالی که بعدها برایم تعریف کردند، مادر وقتی که متوجه غیبتم می‌شود، از صندوق‌خانه گرفته تا بالای پشت بام و اتاق بالاخونه و هرجایی که به فکرش می‌رسیده است می‌گردد؛ حتی از گشتن در لابه‌لای درختان نارون و انجیر هم کوتاهی نمی‌کند و در این زمان متوجه می‌شود که دردانه و یکی‌یک‌دانه‌اش گم شده است.

با آه و ناله‌ای که مادر مرا می‌اندازد، همه اهالی‌خانه و مهمان‌ها هم با خبر می‌شوند و یک بار دیگر در اکیپ‌های گوناگون، به جست‌وجوی بیش‌تر می‌پردازند و سرانجام، همه سر از مقابل آب انبار در می‌آورند. مادرم که گریه امانش را بریده بود، رو به عزیز می‌کند و می‌گوید: «گمونم بچم توی آب غرق شده» و عزیز هم با آن صحبت‌های شیرین همیشگی‌اش با سلام و صلوات، مادرم را از گمان بد منع می‌کند.

آب‌انبار، ذخیره آب خوراکی اهل خانه بود و عزیز، پس از دولاب، خیلی مواظب چفت و بست آن‌جا بود تا به قول خودش: «نکند دست و پای شیطونکی در اون بخورد»!

با اصرار اهل خانه و گریه و زاری مادرم، عزیز بالاخره اجازه می‌دهد که داخل آب انبار را هم بگردند و این‌طوری می‌شود که آق‌نمکی، آب حوضی محل؛ تنها کسی که شنا بلد بوده، باخبر می‌شود و با اکراه «حاج خانوم»، پا به درون آب انبار می‌گذارد و تا ته آن، یعنی عمق پنج متری پایین رفته و همه‌جا را می‌گردد؛ اما خبری از من پیدا نمی‌کند.

در همین وقت‌ها، دختردایی وقت شناسم از آن خواب خوش پاییزی بیرون می‌آید و با دیدن آن صحنه‌ها و ماجراها در حالی که چشم‌هایش را می‌مالد، پر دامن عزیز را می‌گیرد و من و من کنان، محل امن مرا لو می‌دهد.

همه خانواده با تعجب و عصبانیت به دنبال عزیز به سراغ دولاب می‌آیند و مرا خوراکی به دست، در حالی که به خواب رفته بودم، پیدا می‌کنند و به این ترتیب... «می‌شود هر آن‌چه نباید شود...»!

بر اساس خاطرات از دختر دیروز... مقتصد

مادران امروز، دخترانی بودند مثل من و تو؛ اما در دیروز، ما نیز دختران امروز هستیم و مادرانی برای فرداها؛ پس بیاید با آفرین نقشه خوب در دیباجه زندگیمان، خاطراتی خوش برای فرزندانمان باقی گذاریم! کودکی است و دنیای آرزوهای کوچک و بزرگ. کودکی است و آرزوهای دست‌یافتنی و نیافتنی. و کودکی است و دنیای خوراکی‌ها و خواب‌های رنگین و عجیب.

... و من هم بیرون از این قواعد نبودم؛ آن سال‌ها من و همه بچه‌های دایی‌ها و خاله‌هایم عاشق کسسه‌های زعفرانی و شیرین و مغز بادام‌های ترد و شورمه بودیم و گه‌گناری که ضعف می‌کردیم، در دلمان آرزوی خوردن قورمه چرب و خوشمه را داشتیم و تمام این خوراکی‌های خوشمه، هنر دست و پنجه کدبانویی بود به نام «عزیز».

«عزیز» یا به قول بزرگ‌ترها «حاج‌خانوم»، زن ریزنقشی بود که با صورت گرد و سفید و دو ریسۀ بافته شده از موهای به سپیدی پنبه، نوه‌هایش را خیلی دوست داشت. البته تا آن‌جایی که به قول عزیز: «پاشون رو از گلیمشون درازتر نمی‌کردن».

آن سال‌ها هر وقت که من و بقیه بچه‌ها به آن خانه خشت و گل قدیمی، با آن حیاط بزرگ و پر از نارون می‌می‌گذاشتیم، نگاهمان فقط به عزیز بود و به آن جیب بزرگی که روی دامن همه پیراهن‌های گل‌دارش به چشم می‌خورد؛ آن جیب، محل قرار گرفتن کلیدپلائی و براق جایی به نام «دولاب» بود.

دولاب، همان جایی بود که همه بچه‌ها هر وقت احساس گرسنگی می‌کردند، در خواب و بیداری رویایش را می‌دیدند. عزیز، در همه اعیاد مذهبی و در عید نوروز و هر وقت به قول خودش: «مهمون عزیزی قدم روی چشمش می‌گذاشت»، به سراغ دولاب می‌رفت و رنگ و وارنگ، جوررواچور و ترش و شیرین بود که از آن دخمه رویایی بیرون می‌آورد. سال‌ها بود که ما، یعنی همه نوه‌های «عزیز» برای برداشتن آن کلید، نقشه می‌کشیدیم؛ اما عزیز زنگ‌تر از این حرف‌ها بود؛ جیش آن قدر عمیق بود که وقتی دولاب را راست می‌شد، کلید در، ته جیش جابخش کند و آن قدر هوش و حواس داشت که هیچ وقت آن کلید دست نیافتنی را در قفلش جا نگذارد.

ولی بالاخره، در بعد از ظهری پاییزی که چند روزی هم از پر شدن دولاب با خوردنی‌های رنگ و وارنگ می‌گذشت، من و مرضیه (یکی از دختردایی‌های هم‌سن و سالم) طبق یک نقشه درست و حسابی، زمینه را برای روزی جاویدان و تاریخی آماده کردیم.

جریان از این قرار بود که من پشت پرده آبی و پرچین اتاق دولاب قایم شدم و مرضیه هم با به کار گرفتن همه شیطنتش، مقدماتی را چید تا عزیز که سر دولاب نشسته بود و داشت